

انتخاب

مارمولک از سوراخ تنه‌ی درخت بیرون آمد. کمی خودش را بالا کشید. هوا داشت گرم می‌شد. به این طرف و آن طرف نگاه کرد. سه نفر را دید که از کوچه می‌گذشتند. مارمولک با خودش گفت: «خدایا! کی این خشک‌سالی تمام می‌شود؟ کمی باران بفرست. خیلی تشنه‌ام!»

چوپان گوسفندهایش را از آغل بیرون آورد تا آن‌ها را به صحرا ببرد. نگاهی به گوسفندها کرد، همه لاغر بودند. زیر لب گفت: «خدایا! خودت به ما کمک کن. از آسمان باران بفرست، تا صحرا پر از علف شود. اگر باران نفرستی، همه‌ی این گوسفندها از تشنگی و گرسنگی می‌میرند!» بعد آن‌ها را به کوچه آورد. نگاهی به آخر کوچه کرد. سه نفر داشتند از کوچه رد می‌شدند.

کلاغ از لانه‌اش به آسمان پرید. به دنبال آب و دانه برای جوجه‌هایش بود. هر روز با زحمت، چیزی برای جوجه‌هایش پیدا می‌کرد. قارقاری کرد و گفت: «خدایا! پس کی این خشک‌سالی تمام می‌شود؟ پس کی از آسمان باران می‌بارد؟»

او همین‌طور که پرواز می‌کرد، سه نفر را دید که کوچه رد می‌شدند. نزدیک و نزدیک‌تر رفت. آن‌ها را شناخت. حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و دوتا از عموهایش «حمزه» و «عباس» بودند.

حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله به همراه عموهایش به خانه‌ی «ابوطالب» می‌رفت. ابوطالب هم یکی از عموهای حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله بود. او به خاطر خشک‌سالی و قحطی، دستش خالی بود. نمی‌توانست غذای خانواده‌اش را تهیه کند.

حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله همراه عموهایش وارد خانه‌ی ابوطالب شدند. ابوطالب و بچه‌هایش با دیدن آن‌ها خوش‌حال شدند. حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: «عموجان! ما آمده‌ایم تا کمی از مشکلات شما را کم کنیم. اجازه بده هر کدام از ما، یکی از بچه‌ها را به خانه‌ی خود ببریم و از او نگهداری کنیم.» بعد به بچه‌هایی که کنار هم نشسته بودند، با مهربانی نگاه کرد و لبخند زد.

ابوطالب کمی توی فکر رفت. بعد از جا بلند شد و به اتاق دیگر رفت